

آتش



وقتی محمد علی-برادر بزرگ-را از اتاق آوردند بیرون، سه برادر دیگر، محمد حسن و محمد حسین و محمد رضا که توی راهرو منتظر بودند، از خوشحالی گریه کردند. دکتر که پیرمرد لاغری بود و چشمهای بسیار درشت و پیشانی پرچین و چروک داشت جلو آمد و با حرکت لب و دهان اشاره کرد که سروصدا راه نیاندازند و مریضهای دیگر را ناراحت نکنند. محمد علی روی صندلی چرخدار نشسته بود و بادو پای راست شده در قالبهای گچی، عین دو تکه از یک ستون شکسته که هیچ تناسبی با بدن آب شده اش نداشت. دو پرستاری که صندلی را جلو می رانند، وسط راهرو ایستادند و سه برادر آهسته جلو آمدند: برادر بزرگ با بیخالی لبخند زد.

دکتر گفت: «بسیار خوب، حالا که حرف منو گوش نکردین و میخواین بپرینش خونه، حرفی ندارم. اما سفارش می کنم که مریض وضعش طوریه که خیلی مواظبت میخواد. اولاً به این دلیل که فعلاً این دو تا پا به درد این آدم نمیخوره و تا خوب بشه و راه بیفته کلی وقت لازم داره. دوم این که برای بهبودیش مواظبت خیلی

زیاد لازمه. به هر حال نظر ما این بود که تا قالبهای گچی را باز نکرده‌یم، بهتره در بیمارستان استراحت کنه. پرستاری توخونه کار خیلی مشکلیه.»

محمدحسن گفت: «درسته که مشکله قربان، ولی به خداوندی خدا ماهام از مواظبت و پرستاری هیچ مضایقه‌ای نداریم.»

دکتر گفت: «پرستاری همچو بیماری رو می‌گم. میدونین باهاس روزی چند دفعه پشتشو پودر بمالین و ماساژ بدین که شونه‌ها و کپلش زخم نشه، بیرون بردن و آوردن و حرکت دادنش کاریه که توخونه مکافات داره.»

محمدحسین گفت: «همه اینارو روبراه می‌کنیم جناب دکتر. اگر خودمونم نتونسیم، یه پرستار واسه‌ش می‌گیریم. الحمدولله وضعمون جوریه که دستمون به دهنمون میرسه.»

دکتر گفت: «من حرفی ندارم. ولی اگه زیر نظر بیمارستان بود، بیشتر به صرفه و صلاحش بود.»

محمدرضا گفت: «جناب دکتر حقیقتش اینه که دیگه دلمون تاب نیارود. این دیگه چیزی نیس که مخفی بکنیم. تمام شب و روز توخونه ما عزاس. دو تا خواهر داریم همیشه خدا ما سه تاروسؤال-پیچ میکنن که برادرمون کی برمیگرده خونه. هیچ جوری هم قانع نمیشن، کارشون شده شیون وزاری. توخونه ما تاحالا همچو پیش-آمدی نشده بود، که آدم روز روشن ازخونه‌ش بره بیرون و بره زیر

ماشین. خدا رحم کرده و دوباره ایشونوبه ما بخشیده. البته از برکت وجود شما دکترای خوب. هیشکی امید نداشت که جون سالم در بهره.

دکتر گفت: «بسیار خوب، یادتون باشه که هر ده روز یه بار باید ببینمش، تکه‌هایی از این قالب گچی باید بریده بشه و مواظبت بشه که جریان خون در پاها عادی باشه.»

محمدحسن گفت: «زحمتشو سرکار باید بکشین.»

دکتر گفت: «به امید خدا.»

ودستش را طرف مریض دراز کرد. اما برادر بزرگ دست دکتر را گرفت و گفت: «خدا عمرتون بده انشاءالله، خدا سایه‌تونو از سرما کم نکنه.»

محمدحسن و محمدحسین و محمدرضا اشک‌هشان را پاک کردند و دکتر دوباره رفت توی اتاق. پرستارها صندلی را حرکت دادند طرف آسانسور و سه برادر که از خوشحالی نمی‌دانستند چه کار بکنند، اینور و آنور می‌پریدند و جاعوض می‌کردند. توی راهرو شلوغی راه انداخته بودند.

برادر مریض که نای حرف زدن نداشت با بی‌حالی پرسید: «توخونه چه خبر؟»

محمدحسن گفت: «توخونه؟ توخونه عیده.»

برادر مریض پرسید: «چرا؟»

محمدحسین گفت: «معلومه چرا. داریم تورو می‌بریم خونه. امروز نمیدونی چه خبره، همه دوست و آشناها خبردار شدن. راضیه و مرضیه که از دیشب نمیدونی چه حالی دارن. سر از پانمی‌شناسن.»

جلودر آسانسور رسیدند و یکی از پرستارها دگمه رازد. برادر مریض از پنجره راهرو بیرون رانگاه کرد که گرد و خاک سیاهی روی شهرنشسته بود، انگار زیر دم کنی کثیف گرد و خاک، آتش خفه و بزرگی در حال جان گرفتن بود.

محمدرضا گفت: «خلاصه دیشب توخونه راجع به همه چی صحبت شد و قرار شد تا تو بلند شدی و راه افتادی باهاس عروسیو روبراه کنیم. خلاصه میدونی که کی رو در نظر داریم؟»

پرستارها پرسیدند: «چی؟ آقا تا حالا زن نگرفته‌ن؟»

محمدحسن گفت: «نه آقا زن نگرفته‌ن و نه ما سه تا.»

پرستار دوم گفت: «چرا؟»

محمدحسین گفت: «ما چهار برادریم و دو خواهر. اونقدر

باهم مهربونیم که نمی‌خواهیم از هم دیگه جدا بشیم.»

محمدرضا گفت: «بعلاوه همه‌ش دنبال کارو کاسبی و دوندگی

بودیم که زندگی رو روبراه کنیم.»

در آسانسور باز شد و پرستارها صندلی را بردند تو و بعد سه

برادر پشت سراو وارد شدند. در بسته شد. آسانسور که راه افتاد

برادر مریض سرش را وسط دستها گرفت.

محمدحسن به مأمور آسانسور گفت: «ممکنه یواش تر
برونین، به نظرم سرش گیج میخوره.»
مأمور آسانسور اخم کرد و گفت: «مگه دست منه که یواش تر
برونم؟ تازه مگه سرعتشو می فهمین؟»

پرستار خم شد و به مریض گفت: «چشماتونو ببندین.»
محمدحسین عصبانی به پرستار گفت: «به چشم مربوط نیس.»
آسانسور تکان خورد و ایستاد. در را باز کردند و پرستارها
صندلی را هل دادند توی راهرو. سه برادر هم آمدند بیرون و از
سکوی چارگوش راهرو گذشتند. محمدرضا گفت: «من ماشینو
بیارم جلو پله‌ها.»

و دوید بیرون. پرستارها صندلی را بردند روی پله‌ها. هوا
خنک بود و گل‌های داودی زرد و سفید باغچه‌ها را پر کرده بود.
مریض پرسید: «پاییز شده؟»

محمدحسن گفت: «البته که پاییز شده. حالا راضیه و مرضیه
تمام خونه‌رو برداودی کرده‌ن.»

محمدحسین به پرستارها گفت: «شماهام خیلی زحمت
کشیدین، خدا عوضتون بده.»

پرستارها خاموش لبخند زدند. «شورلت» سیاه و قدیمی
برادرها از پشت کاجها و داودیها چرخید و آمد جلو پله‌ها. محمد-
حسن و محمدحسین رفتند طرف ماشین. پرستارها دستها را به هم

حلقه کردند و زیر بغل مریض را گرفتند.

محمدحسن گفت: «خواهش می‌کنم خیلی مواظب باشین.»

محمدحسین گفت: «یه کار بکنین که به زحمت نیافته.»

محمدرضا از پشت فرمان پایین آمد و گفت: «بذارین

کمکتون بکنم.»

پرستار اول گفت: «کمک نمی‌خواود، شما کنار بسرین و در

ماشینو باز کنین.»

محمدرضا در ماشین را باز کرد. پرستارها مریض را بلند

کردند و بردند طرف ماشین. محمدحسن که پیش از همه سوار شده

بود، دستهایش را باز کرد و زیر بغل مریض را گرفت و کشید توی

ماشین. مریض به پرستارها گفت: «متشکرم، خیلی متشکرم.»

محمدحسین دوتا اسکناس در آورد و داد به پرستارها و نشست

آن طرف برادر بزرگ. محمدرضا رفت و نشست پشت فرمان.

ماشین راه افتاد و از وسط داودیها و کاجها گذشت و از در بیمارستان

خارج شد. خیابانها آرام بود و همه مردم خوشحال به نظر می‌رسیدند.

محمدحسن گفت: «اون رادیو رو باز کن یه ذره بخونه دلمون

بیشتر واز بشه.»

محمدحسین به برادر بزرگ گفت: «حالشو داری؟»

برادر بزرگ چیزی نگفت و محمدرضا رادیو را باز کرد و

عقر به را چند بار این طرف و آن طرف برد. هیچ صدایی بیرون نیامد،

راضیه و مرضیه خانه را آب و جارو کرده با گلهای داودی زینت داده بودند. آب حوض عوض شده بود. گلدانها را از گلخانه پشت بام پایین آورده روی پله‌ها چیده بودند. تخت برادرمریض را در اتاق وسطی جا داده بودند که از دو طرف پنجره داشت. پنجره جلویی به حیاط باز می‌شد و پنجره عقبی به انبار چوب بزرگی که تمام مدت روزالوارهای تازه می‌آوردند و در آنجا انبار می‌کردند، یا کامیونهای خالی می‌آمدند و چوب می‌بردند. شب قبل، اهل خانه دور هم جمع شده، بعد از مدتها صحبت این اتاق را برای استراحت برادر مریض انتخاب کرده بودند که دستشویی و حمام داشت و آفتاب خوبی در تمام اتاق پخش می‌شد. از پنجره عقبی هم می‌شد رفت و آمد کامیونها و پروخالی شدن انبارهای چوب را تماشا کرد. خانه شلوغ بود. گوسفند نذری بزرگی که از سه روز پیش خریده و جلوانباری بسته بودند، مرتب ناله می‌کرد. سلاخ پیر از صبح زود آمده در گوشه حیاط نشسته بود و با سوزن نخی که مرضیه برایش داده بود گونی پاره‌ای را وصله می‌زد. همسایه‌ها مرتب در رفت و آمد بودند. ظرف می‌بردند و ظرف می‌آوردند، مهمه می‌کردند و

می زدند و می خواندند. صدای بوق «شورلت» که بلند شد، زن‌ها جمع و جور شدند و دویدند جلو پنجره‌ها. راضیه و مرضیه پا برهنه پله‌ها را دو تا یکی کردند و دویدند طرف در و محمدرضا را دیدند که آمد توی حیاط و با خنده داد زد: «دکتر اجازه نداد بیاریمش..»
راضیه گفت: «چی میگی؟ دیروز اجازه داده بود؟»

مرضیه گفت: «دروغ می‌گه، بذار من ببینم. از چشاش معلومه که دروغ می‌گه.»

هر دو دویدند توی کوچه. محمدرضا هم به دنبالشان. راضیه محمدعلی را دید که وسط محمدحسن و محمدحسین نشسته. محمدحسین پیاده شد و راضیه دستهایش را باز کرد و رفت توی ماشین و با صدای بلند گفت: «الهی قربون تو برم من.»

مرضیه درحالی که راضیه را عقب می‌زد گفت: «صبر کن، صبر کن ببوسمش، تا نبوسمش دلم جا نیاد.»

محمدحسن که آنور مریض نشسته بود دستش را جلو آورد و گفت: «چه کار دارین میکنین؟ دست بهش نزنین، مواظب باشین! احتیاط کنین!»

مرضیه گفت: «طوری نمیشه، نترس دردتش نیاد.»

اول راضیه و بعد مرضیه، برادر مریض را بوسیدند. محمدرضا رفت توی حیاط و اشاره کرد. سلاخ که طناب را از نرده فلزی در بچه انباری باز کرده بود، گوسفند را برد دم در، چشمهای درشت گوسفند

نگران بیرون بود و پاهایش را چنان گذاشته بود که اگر طناب از دست سلاخ خارج می شد مثل باد در می رفت. محمدرضا اشاره کرد. سلاخ انتهای دیگر طناب را به پساهای جلو گوسفند بست و کشید. گوسفند زمین خورد و سلاخ روی تنه اش نشست. راضیه و مرضیه چشمهایشان را گرفتند و سلاخ بسم الله گفت و گردن گوسفند را پاره کرد و رگها را گشود. خون زیادی به کف کوچه جاری شد. محمدحسین گفت: «الحمد لله، الحمد لله». سلاخ که روی لاشه نشسته بود سرش را بالا آورد و خندید. دور او و لاشه گوسفند عده زیادی بچه و بزرگ حلقه زده بودند و با قیافه عبوس زل زده بودند به رشته های غلیظ خون که پیش می رفت و کند می شد و دلمه می بست و می ایستاد و پلکهای پشمالوی گوسفند که آرام آرام باز می شد و چشمهای رنگ پریده ای از وسط آنها بیرون می آمد.

۳

عصر همه فامیل خبردار شدند و آمدند خانه آنها که گوسفند نذری بخورند. و هر کدام با يك سبد گل و يايك جعبه شیرینی. راضیه که مرتب بین پله ها و در حیاط در رفت و آمد بود، سبدهای گل را می گرفت و نه که تمام اتاقها و راهروها از گل و گلدان پر شده بود با عجله می رفت پشت بام و سبدها را می گذاشت توی گلخانه

کوچکی که روی شیشه‌های سقفش پرده برزنتی کشیده بودند. خانه همسایه بغلی هم گلخانه کوچکی داشت با چند گلدان شمعدانی و چند جعبه چوبی که داودیهای سفید در آنها کاشته بودند. روی گلخانه همسایه، پرده برزنتی نکشیده بودند و هر وقت که راضیه می‌رفت برای سبد تازه جا پیدا کند، گلهای همسایه را هم نگاه می‌کرد که چگونه زیر آفتاب پاییزی سوخته بودند. سروصدای مهمانها تا پشت بام هم می‌آمد. مخصوصاً صدای مرضیه که توی راهرو می‌چرخید و جعبه‌های شیرینی را از دست مهمانها می‌گرفت و با خنده‌های بلند سلام عليك می‌کرد و با بوسه‌های صدا دار به استقبالشان می‌شتافت. برادر مریض در رختخواب افتاده بود و به هر کسی که از در وارد می‌شد لبخند می‌زد و عرق سردی روی پیشانی‌اش می‌نشست. محمدرضا دلخور و آشفته با حوله سفیدی عرق از پیشانی او پاک می‌کرد. سلاخ که روی سکوی روبروی پنجره‌ها اجاق بسته و آتش زیادی درست کرده بود، تکه‌های درشت گوشت را به سیخ می‌کشید و توی پیاز می‌خواباند. وقتی دور تا دور اتاق از مهمانها پر شد، عمو بزرگ که تسبیح دانه درشتی را در دست می‌گرداند خطاب به همه گفت: «الحمد لله الرب العالمین. خدا روشکر که بخیر گذشت. خدا شاهده تمام این مدتی رو که محمدعلی تو بیمارستان بود، من يك ساعت آرام و قرار نداشتم. نه تنها من بلکه همه، آنقدر خدا خدا کردیم که بالاخره به سلامت بیرون اومد. یه همچو

مواقعی آدم قدر و ارزش همدیگره رومیفهمه. قدر و ارزش قوم و-
 خویش و برادر و خواهر و. تا وقتی آدمیزاد سرپاست همه اظهار دوستی
 و محبت میکنند. اما وقتی خدای نکرده چند روزی زمین گیر شد،
 او نوقت معلوم میشه که کی راست می گفته و کی دروغ. اما این بلا
 که سر محمد علی اومد، هر چند که خیلی گرون تموم شدو به خیرم
 گذشت، اما نشون داد که تو خانواده علاقه و الفت واقعی وجود
 داره. همه همدیگر و دوست دارن. این محبتی که بین شماس، من
 هیچ جا ندیده‌م. راضیه و مرضیه که همیشه خدا چشمشون پر اشک بود.
 محمد حسن و محمد رضا و محمد حسین هم همینطور. پریشان، دست
 از کار و کاسبی کشیده بودند که کی برادر مون میاد خونه. خدا رو شکر
 که حالا اومده خونه و همه را خوشحال کرده، دیگه انشاء الله تعالی
 چند ماه دیگه فکر عروسیشم باهاس باشیم.»

همه گفتند: «انشاء الله.»

از توی حیاط صدای خنده چند نفر بلند شد. همه برگشتند و نگاه
 کردند و مرضیه گفت: «خاله جان عفت و عشرت اومدن.»
 اسم عشرت که آمد همه کف زدند و با خنده به محمد علی
 اشاره کردند. و راضیه پله‌ها را دو تا یکی کرد و رفت تو حیاط و دست
 انداخت گردن خاله جان عفت و همدیگر را بوسیدند و عشرت سبد
 گلی را که به دست داشت، داد دست راضیه. راضیه که گلها را بغل
 کرده بود به عشرت گفت: «حالش خوبه، آگه تورو ببینه خوب تر

میشه، تو چقدر خوشگل شدی ماشاءالله.»

خاله جان با صدای بلند خندید و عشرت هم خندید. هر سه پله‌ها را بالا آمدند. خاله جان عفت و عشرت وارد اتاق شدند و هلهله مهمانها بلند شد و راضیه با قدمهای بلند پله‌ها را رفت بالا و رسید پشت بام و در گلخانه را باز کرد. گلخانه پر بود و برای سبد تازه جایی نبود. راضیه سبد را روی پله سمتی گلخانه گذاشت و با خود گفت: «شب همه رو جابجا می‌کنم.»

وقتی در گلخانه را می‌بست، مرد همسایه را دید که با قیافه عبوس گل‌های پژمرده گلخانه‌اش را بیرون آورده روی هرّه بام چیده و با تأسف به تماشایشان ایستاده است.

۴

يك ساعت بعد همه رفتند توی حیاط که کباب بخورند. سلاخ که پشت اجاق نشسته بود سیخهای کباب را تند تند روی آتش می‌چید و با مقوای کلفتی باد می‌زد. و مهمانها شلوغ می‌کردند و منتظر بودند که کباب حاضر شود. هر سیخی که حاضر می‌شد، مرضیه می‌گرفت، نمک می‌پاشید ولای نان می‌پیچید و توی بشقابی می‌گذاشت و می‌داد دست عشرت و عشرت به مهمانها تعارف می‌کرد.

صندلی کوتاهی گذاشته بودند و عموجان کنار سلاخ روی آن نشسته بود. کباب بسیار نرمی روی آتش گذاشته بودند. عموجان بشقاب و چنگال به دست، منتظر بود که کبابش حسابی برشته شود. خاله جان عفت دوبار برای محمدعلی کباب برده بود و محمدعلی حاضر نشده بود بخورد. بوی چربی و رنگ گوشت حالش را بهم می زد.

محمد رضا که پیش مریض مانده بود، گاه در اتاق راه می رفت و از پنجره حیاط را تماشا می کرد و گاه برمی گشت و حوله را برمی داشت که صورت محمدعلی را پاك کند و چون چیزی نمی دید حوله را دوباره سر جایش می گذاشت.

محمدعلی به محمد رضا گفت: «تو هم برو تو حیاط.»

محمد رضا گفت: «نه، من نمیرم.»

محمدعلی گفت: «چرا؟»

محمد رضا گفت: «تو تنها میمونی.»

محمدعلی گفت: «باشه، طوری همیشه. من خوشم نمیاد دیگه

این جوری ازم مواظبت بشه.»

محمد رضا چیزی نگفت و رفت کلید برق را زد و چراغ

روشن شد. محمدعلی چشمهایش را با دست پوشاند و گفت: «چراغ

لازم نیست، کاری که نمیخواهی بکنی.»

محمد رضا گفت: «نه، کاری ندارم.»

و چراغ را خاموش کرد و برادر مریض را که با بی حالی روی تخت افتاده بود و خود را به دست تاریکی شب می سپرد تماشا کرد و گفت: «بی حوصله ای؟»

محمدعلی گفت: «بی حوصله نیستم، خسته ام.»

محمد رضا گفت: «تو بیمارستان راحت تر از خونه بودی؟»

محمدعلی گفت: «راحت که نه... ولی خب...»

محمد رضا گفت: «خب چی؟»

محمدعلی گفت: «اونجا آسوده تر بود، سروصدا کم تر بود.»

محمد رضا گفت: «خب، تو امروز و ننگا نکن. امروز همه

او مدن دیدن تو. اگه نمیومدن که دلخور میشدیم. ولی از فردا

دیگه رفت و آمد کم میشه و تو میتونی خوب استراحت بکنی، تو

بیمارستان حتماً حوصلهت سر می رفت. اینجا ما هستیم. راضیه و

مرضیه هستن. یه عده میان دیدنت، عشرت م میاد. و تازه هر جا دلت

خواس و هر جوری دلت خواس میتونی بشینی و بلندشی و جاتو عوض

بکنی. تازه غذای خونه و بیمارستان زمین تا آسمان فرق داره.

درسته که خودت اهمیت نمیدی، ولی ما که میدیم. باهاس خوب

بخوری و چاق بشی و مریضی دست از سرت بکشه.»

محمدعلی بابی حوصلگی گفت: «درسته.»

محمد رضا گفت: «میدونی، ما چه جوری میتونستیم تورو

بذاریم تو بیمارستان و خودمون تو خونه راحت باشیم؟ به خدا

همه ناراحت بودن و حالا می بینی چه خبره، چقدر خوشحالن؟ چه سروصدایی راه انداخته‌ن؟»

و با دست پنجره را نشان داد که سروصدا و خنده مهمانها از حیاط بلند بود و صدای مرضیه و راضیه که مرتب به سلاخ تشر می زدند و قربان صدقه مهمانها می رفتند.

محمدعلی به محمدرضا گفت: «تو هم برو پیش اونا.»

محمدرضا گفت: «آخه...»

محمدعلی گفت: «آخه نداره، برو دیگه.»

محمدرضا با عجله رفت طرف حیاط و محمدعلی غلت زد و برگشت طرف انبار چوب.

۵

و نصفه‌های شب انبار چوب آتش گرفت. پیش از همه سه بازیگر مست تماشاخانه‌ای که از آن کوچه می گذشتند متوجه مخمل سرخ شعله‌ها شدند که عین کوهی از پشت ردیف خانه‌ها تاریکی را می شکافت و تنوره می کشید. جلوتر که رفتند درخانه‌ها یکی یکی باز شد و عده‌ای ریختند بیرون. همه متعجب و هول کرده، بالباس خواب، و زنها خود را در ملافه‌ای پیچیده. خانه‌های مجاور آتش در بی خیالی غوطه‌ور بودند که يك دفعه فریاد عده‌ای به آسمان بلند شد

و یکی از بازیگرها از جمعیت پرسید: «این خونه‌ها خالی‌ن؟»
تا جواب منفی شنیدند به در خانه‌ها حمله کردند و مشت‌ها
بر درهای بسته زدند. همه‌ها از خانه‌ها بلند شد و مردم درها را باز
کردند و ریختند توی کوچه. و درخانهٔ برادرها دیرتر از همه باز شد.
راضیه و مرضیه جلوتر و سه برادر عقب‌تر. همه گیج و مبهوت.
یکی از بازیگرها از محمدرضا پرسید: «اون پشت کجاس؟»
خونهٔ کسیه؟»

محمدرضا داد زد: «انبار چوبه، های آتش، آتش، آتش، آتش
سوزی!»

راضیه و مرضیه شروع به جیغ و داد کردند. برادرها عقب‌تر
رفتند که آتش را بهتر ببینند و حالا تکه‌های ریز و درشتی از الوارها
کنده می‌شد و شعله‌کشان به پرواز در می‌آمد و چرخ می‌زد و از
بالای درختها و سیمهای برق به همه طرف پراکنده می‌شد. یکی از
بازیگرها فریاد زد: «آهای، پنجره‌ها تونو ببندین، الانه همهٔ خونه‌ها
آتش میگیره.»

مردم به داخل خانه‌ها پناه بردند و کوچه‌ها را خلوت کردند.
پردهٔ برزنتی روی گلخانهٔ برادرها آرام آرام بلند می‌شد و باشعلهٔ
روشنی به حرکت در می‌آمد. گلخانه مانند اجاقی در پشت بام، شعله-
ور می‌شد. راضیه و مرضیه خود را به زمین انداختند و باشیون وزاری
شروع کردند به سروسینه زدن. بازیگران برای دیدن قلب آتش به

کوچه دیگری پیچیدند و آنوقت صدای پنجره‌ها که تندتند بسته می‌شد و جماعت که بی‌هدف به هر طرفی می‌دویدند. شعله بزرگ، مانند چتری آهسته‌باز می‌شد و حاشیه می‌داد و روی خانه‌های بیشتری ریشه می‌گسترده. برادرها يك لحظه به خود آمدند و دویدند توی حیاط. سلاخ که جلو انباری خوابید بود بیدار شد و بساط خود را جمع کرد و آمد بیرون و وسط جماعت گم شد.

محمدحسن گفت: «چه کار بکنیم.»

محمدحسین گفت: «الانه به همه جا میرسه.»

محمدرضا گفت: «همین جوری و ایستادین تماشا میکنین؟

حالا داروندارمون خاکستر میشه.»

هرسه با عجله دویدند تو، در راهرو را باز کردند و داخل شدند. فریاد راضیه و مرضیه بلندتر شد.

جماعت زیادی به کوچه ریخته بودند و زنها بیشتر از مردها، بودند و همه با لباس خواب، و پا برهنه، می‌ترسیدند، و آنها که خانه‌شان از آتش فاصله داشت خوشحالی می‌کردند.

بازیگرها پیدا شدند و در حالی که هر کدام چوبی بدست داشتند و نفس نفس می‌زدند فریاد زدند:

«به آتش نشانی خبر بدین، تلفن بزنین، خطر، خطر، خطر!

آتش خیلی بزرگه.»

عده‌ای دوباره به خانه‌ها حمله کردند و سه بازیگر در کوچه

باریکی ناپدید شدند. راضیه و مرضیه دم در حیاط ایستاده بودند و به سر و سینه خود می‌کوبیدند و نعره می‌زدند: «محمد علی، محمد علی، محمد علی!»

سه برادر پیدا شدند که زور می‌زدند تا صندوق آهنی بزرگی را از حیاط بیرون بیاورند. صدای آتش همه‌مه و فریاد مردم را خفه می‌کرد. تکه‌های آتش ریزو درشت از آسمان می‌ریخت. و جماعت مواظب بودند تا آتش بر سر و رویشان نریزد، بازیگرها دوباره پیدا شدند که آمدند توی کوچه و فریاد زدند: «برق‌هار و قطع کنین، برق‌ها رو قطع کنین. برق خطرناکه، خطرناکه.»

حالا اسباب و اثاثه خانه‌های مجاور آتش را بیرون می‌کشیدند. و وحشت زده روی هم تلبار می‌کردند.

درها باز بود. قالی و مبل و رختخواب همه جا ریخته بود. و هر کسی که در کوچه بود گوشه چیزی را گرفته بود و به گوشه دیگری می‌کشید. مرد وحشت زده‌ای يك قندان پر به دست و ننوی کهنه‌ای بدوش، دور خود می‌چرخید و فحش می‌داد.

راضیه و مرضیه سرکی به حیاط کشیدند و آمدند توی کوچه و نشستند روی زمین و از حال رفتند. برادرها صندوق را به کوچه آوردند. راضیه و مرضیه به طرف آنها حمله کردند: «محمد علی موند اون بالا، موند اون بالا.»

برادرها به خود آمدند، نعره کشیدند و برگشتند و خانه را

نگاه کردند. انعکاس شعله‌های سرخ روی شیشه‌های پنجره اتاق برادر مریض می‌رقصید و تمام حیاط را روشن می‌کرد.

سه بازیگر از کوچه دیگری پیدا شدند که فریاد می‌زدند: «خونه‌ها رو خالی کنین، بچه‌ها یادتون نره، کوچولوها، پیرا، مریضارو جاندارین!»

وبازیگر قدبلنددوید توی حیاط برادرها وباجوب دوشاخه‌ای برق را از کنتور جدا کرد. حیاط تاریک شد وبازیگر آمد بیرون و با همراهان در تاریکی آنور کوچه ناپدید شدند.

برادرها دورهم جمع شدند. محمدحسن گفت: «چه کار کنیم، چه کار کنیم؟»

محمدرضاگفت: «الانه میسوزه، اون که پانداره بیاد بیرون.» محمدحسین گفت: «یه فکری بکنین، تا آتش نیومده یه فکری بکنین!»

محمدحسن گفت: «باید بیاریمش بیرون!»

محمدرضاگفت: «چه جوری میشه رفت تو، آتیشونگاکن؟» و هر سه دست گذاشتند به فریاد: «محمدعلی، محمدعلی، محمدعلی!»

مردم نزدیک شدند و با بهت خانه‌ها رانگاه کردند که همه خالی بود وتنهاپشت بام یکی ازخانه‌ها، مرد لاغری روی يك بلندی

رفته بود و لوله آبی بدست گرفته، سینه به سینه آتش ایستاده بود. آب مثل زنجیر نقره‌ای از دهانه لوله بیرون می‌پرید، و آتش با همه قدرت، از مرد می‌ترسید و فاصله می‌گرفت.

شعله آتش از پشت بام خانه برادرها بطرف کوچه دراز می‌شد و مردم آرام آرام از حریم آتش فاصله می‌گرفتند. محمدرضا و محمدحسن باهم فریاد زدند: «کمک، کمک!»

و محمدحسین که روی صندوق آهنی نشسته بود شروع به گریه کرد. راضیه و مرضیه را بردند توی خانه یکی از همسایه‌ها. محمد رضا رو به مردم کرد و فریاد زد: «برادر ما مونده اون تو، مرضیه، عمل کرده، کمک کنین بیارینش بیرون، بیارینش بیرون!»

محمد حسن که بالای تل شنی رفته بود به مردم گفت: «چرا و ایستادین؟ مگه آدم نیسین؟ یه نفر که پانداره مونده وسط آتش، کمکش کنین!»

عده‌ای خواستند جلو بروند، اما آتش تندتر شده بود و مرد بلندقد و لاغر اندام پشت بام ایستاده بود و شعله‌ها، حلقه‌ای دورتادور او درست کرده بودند. اما مرد نمی‌گذاشت آتش شمعدانی‌هایش را غارت کند.

یک نفر گفت: «نمیشه رفت تو، مأمور آتش نشانی باید بیاد...» جماعت عقب‌تر رفتند، محمدرضا که دستهایش را به طرفین باز کرده بود به دنبال جمعیت دوید: «چرا در میرین؟ چرا کمک

نمیکنین؟ خونه مون سوخت، زندگیمون سوخت، برادرمون موند
اون تو.»

محمدحسن هم با او همراه شد: «مگه مسلمون نیستین؟ مگه
نمیفهمین؟ به نفر داره تو آتش میسوزه، شماها ایستادین به تماشا؟»
محمدحسین از روی صندوق بلند شد و رفت توی خانه همسایه
روبرو و سراغ تلفن را گرفت و گوشی را برداشت، در حالی که
می لرزید، خانه عمورا گرفت و با فریاد گفت: «های عمو، عمو جان،
خونه مون آتش گرفت! خونه مون سوخت! محمدعلی موند اون تو!»
صدای عمو از آن طرف گفت: «خونه سوخت؟ چطور شد
سوخت؟ من که کاری نمیتونم بکنم، وسیله ندارم پیام، به آتش نشانی
خبر بدین.»

محمدحسین گوشی را انداخت روی زمین و دوید توی کوچه
و خود را به کنار محمدرضا و محمدحسن رساند.

و آن وقت هر سه بطرف مردم راه افتادند، در حالی که التماس
می کردند و فحش می دادند و گریه می کردند. چند لحظه دیگر سه بازیگر
پیدا شدند که با لباسهای دریده و پاره، سروصورت سوخته و دود
زده آمدند توی کوچه. پیرمردی خانه برادرها را نشان آنها داد.
شعله های غلیظ و بنفش از راه پله ها پایین آمده بود و آرام آرام به اتاق
برادر مریض نزدیک می شد. سه بازیگر همدیگر را نگاه کردند و
چوبها را انداختند زمین و خود را زدند به آتش و پله های مشتعل را

بالا رفتند. صدای بوق و زنگ ماشینهای آتش نشانی از دل آتش
شنیده می شد. مردم عقب عقب می رفتند و سه برادر رو به آنها
پیش می رفتند و فریاد می زدند: «بیشرفها، لامسبا، پدر سوخته ها،
چرا در میرین؟ مگه آدم نیسین؟ دین ندارین؟ ایمان ندارین؟ ترسوهای
پست! بیشرفها! بیشرفها!»

من و کچل و کیکا و وس

اول بفهمی نفهمی سبزه لایی زد و بعد يك تکه سفیدی که نمکزار بود و بعد بخار آب زیادی که افق را پر می کرد. دور که زدیم دریا را دیدیم که يك دفعه و ناگهانی زیر پای ما پیدا شد. از این افق تا آن افق. و دیگر از سبزی و سفیدی خبری نبود و همه اش آب بود. دوباره چرخیدیم و این دفعه کیکاووس زد روی بازوی من. پایین را نگاه کردم. بندر زیر پایمان بود، درست لب دریا، انگار که آبادی از شدت گرما پاهایش را توی آب دراز کرده. باز بندر ناپدید شد و صحرا بود تا وقتی که طیاره روی زمین نشست و ما که ساعت ها خود را به صندلیها بسته بودیم، کمر بندها را باز کردیم و از صندلیها جدا شدیم. کچل که جلوی ما نشسته بود، برگشت و گفت: «پدرسگ خفه مون کرد.»

کیکاووس گفت: «ناراحت شدی، دیگه رسیدیم.»

کچل گفت: «مثلاً به اینم میگن طیاره؟ با این وضع تق ولق و افتضاح. آدم میترسه که زیر پاش سوراخ بشه و تالابی بیفته پایین. چه صدایی هم داره، ابو طیاره که میگن همینه، تازه چه کرایه ای

هم میگیرن.»

کیکاووس که بلند شده بود و داشت خود را جمع و جور می کرد، گفت: «این دفعه ببخشین حضرت آقا، دفعه دیگه سفارش می کنیم شمارو با جت بیارن که هیچ عیب و ایرادی نداشته باشه، و دیگه این قدر تق نزن.»

کچل بلند شد و کلاهش را پیدا کرد و گفت: «مواظب باشین ها، اگه چیزی جا بذارین دیگه صاحبش نیستین.»

من گفتم: «بابت ما دوتا خاطر جمع باش.»

در طیاره را باز کردند، کیفها و دوربینها را برداشتیم و جلو رفتیم. گرما نفس آدمی را پس می زد. غیر از ما سه نفر، کس دیگری پیاده نمی شد، ما سه تا رسیدیم پای پله ها و هر سه منتظر و مردد که کدام يك اول پیاده شویم.

کچل گفت: «این جا که نفس آدم بالا نیامد.»

کیکاووس گفت: «میخوای برگردیم؟»

پله چرخدار را به لبه طیاره چسبانده بودند. سه نفر آن پایین بودند. مرد چاقی که پیرهن سفیدی تنش بود و دو نفر سیاه که لباس باربرها را داشتند. کچل گفت: «بسم الله!»

کیکاووس گفت: «لامسب همیشه این جور جاها تعارف میکنه.»

اول من و بعد کیکاووس و آخر سر کچل از پله ها آمدیم پایین. هوا بدجوری دم کرده و گرم بود و ما سه نفر زیر سایه طیاره ایستاده

بودیم و می‌ترسیدیم زیر آفتاب برویم.

مرد چاق به کچل گفت: «آقای مهندس بفرمایین اونطرف.»
وبا دست طرف دیگر فرودگاه را نشان داد که باسیم خاردار
جدا کرده بودند. من و کیکاووس خندیدیم و کچل گفت: «منتظریم
چمدانها را بگیریم.»

مرد چاق گفت: «شما بفرمایین، الان میارن خدمتون.»
چهار چرخه‌ای را زیر دم طیاره بردند و باربرها کیسه‌های پستی
و چمدانها را که از سوراخی دم طیاره بیرون می‌کشیدند روی
آن چیدند. من گفتم: «بریم.»

راه افتادیم و کچل به کیکاووس گفت: «سرکار از کی تاحالا
مهندس شدی؟»

کچل گفت: «من از اولش بودم. اگه نمیدونی برو از ننه
بپرس.»

آن ور سیمها دو تا اتاق بود و چند تا نیمکت که عده‌ای
روی آنها نشسته بودند. همه جا خشک بود و خاک نرم و برشته با
وزش مختصر بادی همه جارا تیره و تار می‌کرد.

کچل گفت: «از شوخی گذشته، راس راسی رسیدیم؟»

کیکاووس گفت: «اروای عمه‌ت، پاك كه خل شدی!»

کچل گفت: «میخوام بگم میشه کاری کرد؟»

کیکاووس گفت: «اولاً صبر کن برسیم بندر و ببینیم میشه

کاری کرد یا همیشه، ثانیاً چرا که نشه.»

کچل گفت: «من که چشمم ... آب نمیخوره.»

من پرسیدم: «چرا؟»

کچل گفت: «تو این هوا آدم فوری زوارش درمیره. من هر

وقت هوا گرم باشه خوابم می بره.»

کیکاووس گفت: «گوش کن بچه، اگه مسخره بازی دربیاری

ونخواهی تن به کاربندی، پدری ازت درمیاریم که خودت حظ کنی.»

کچل که داشت سیگاری را روشن می کرد گفت: «مثلاً»

چه کارم میکنی؟»

من گفتم: «تا بخوری میزنیمت ودخلتو درمیاریم.»

کچل گفت: «راستی؟ از این کارام بلدین؟»

چارچرخه را از زیرشکم هوا پیما بیرون کشیده بودند و

می آوردند طرف ما. هر سه جلو رفتیم ومنتظر شدیم تا پشت سیمها

رسیدند. مردچاق هم آمد بلیطهای مارانگه کرد و کسبه ها وچمدانها

را داد دست ما. همه را برداشتیم و آمدیم کنار ماشینها. به هر کسی

که برمی خوردیم ما رانگه می کرد ورد می شد. کچل به جوانی که

لباس نظامی کهنه تنش بود گفت: «این ماشینا هیچکدوم بندر

نمیرن؟»

جوان گفت: «با طیاره اومدین؟»

کچل گفت: «آره.»

جوان گفت: «یه دقه صبر کنین طیاره بره، همه بیان، با این ماشین میبرنتون بندر.»

و «استیشن» کهنه‌ای را نشان داد. مرد لاغری که کله گردی داشت و کراوات مشکی زده بود از توی تاریکی یکی از اتاقها آمد بیرون و سر تا پای ما را نگاه کرد و دوباره رفت تو. کیکاووس گفت: «یارورو دیدین؟ این دیگه کی بود؟»

کچل گفت: «پسر خاله دایی جون من. من چه میدونم.»
کیکاووس کمی فکر کرد و گفت: «اگه خاطر جمع بودم که فیلم کم نمیاریم، من از همین حالا دست به کار می شدم.»
کچل گفت: «چه جوری دست به کار می شدی؟»
کیکاووس گفت: «دوربینو درمی آوردم و از همین حالا شروع می کردم.»

کچل گفت: «از همین حالا؟ چه جوری؟»
کیکاووس گفت: «اول یه عکس درشت و حسابی از صورت این یارو که اومد و مارو پایید.»
من و کیکاووس و کچل برگشتیم. همان مرد لاغر کله درشت مداد و کاغذ بدست، پشت سرما ایستاده بود و کیسه‌ها و بسته‌های ما را نگاه می کرد و تندتند روی کاغذ چیزی می نوشت.

همه بندر را گشتیم ولی به ساحل نرفتیم و دریا را ندیدیم. از کنار خانه‌های درهم و ریخته رد می‌شدیم و سراغ مهمانخانه یا قهوه‌خانه‌ای را می‌گرفتیم که بشود گوشه‌ای گیر آورد و نشست.

کچل مرتب نق می‌زد: «عجب جایی اومدیم. داروندارمونو دادیم و فیلم گرفتیم و افسارمونو دادیم دس این کس‌خل که مثلاً عقل و سواد این کارارو داره. حالا مارو آورده تو این مزبله و خودش مونده معطل که چه کار بکنه.»

کیکاووس گفت: «از همون اولش گفته بودم که کجا میبرمتون مگه قرار نداشتیم که چیزی نگین و هرچی گفتم گوش کنین؟»
توی میدانچه‌ای که از خراب شدن چند خانه درست شده بود و صدای دریا از آن نزدیکها می‌آمد، به قهوه‌خانه‌ای رسیدیم و رفتیم تو. جماعتی که روی نیمکتها نشسته بودند جابجا شدند و بهترین گوشه قهوه‌خانه را که سایه خوبی داشت به ما تعارف کردند. بازو بندیل‌مان را گوشه‌ای گذاشتیم و نشستیم. کچل گفت: «هم تشنه، هم گشنه، هم دارم از پا درمیام.»

کیکاووس گفت: «همه‌ش درس میشه. اگه حوصله داشته

باشی همه چی رو براه میشه.»

کیکاووس از توی کیفش چند جعبه کنسرو بیرون آورد و سفارش داد نان و پیاز بیاورند. کچل گفت: «راس راسی از شوخی گذشته کیکاووس، میتونیم کاری بکنیم یا تصمیم داری واسه اینکه خیط نشی تمام داروندارمونو به باد بدی؟»

کیکاووس گفت: «این جور کارا هیچوقت حساب شده نیس. حالا ما زورمونو میزنیم که چیزی دربیاد. اگه دراومد که دراومده و اگه هم درنیومد که بدرک.»

کچل گفت: «کی شروع می کنی؟»

کیکاووس گفت: «وقتی ناهارو خوردیم و سیر شدیم.»

کچل گفت: «یعنی نمیداری یه چرت بخوابیم؟»

کیکاووس گفت: «نه، خواب مال شبه.»

کچل گفت: «من که گیجم، صدای اون غار غارک هنوز تو

گوشمه.»

کیکاووس گفت: «تو گوش منم هس.»

من گفتم: «به نظر من بهتره راجع به کارایی که میخواییم بکنیم

کمی فکر کنیم. اول همه بندرو خوب بگردیم بعد بشینیم و نقشه بکشیم

و آنوقت دس به کار بشیم.»

کیکاووس گفت: «اتفاقاً کاری که من میخوام بکنم برخلاف

نظر تست. من میخوام یه کار بی نقشه بکنم. و از هر چیز جالب

عکس و فیلم بگیرم و آخر سر از مجموع اینا چیز بدرد بخوری بسازم. «
من خندیدم و گفتم: «از مجموع اینا که تو میگی همه چی ممکنه
در بیاد غیر از یه چیز بدرد بخور.»

کچل گفت: «کار بی نقشه که معطلی نداره. همین حالا
پاشو کارتو بکن و فردا بزیم به چاک.»

کیکاوس گفت: «چس نفسی نکن، اونی که من میخوام یه
چیز دیگه س. من از هر عکسی که میخوام بگیرم یه چیز میخوام.
میخوام همه شون در مجموع چیزی رو نشون بدن و من از حالا
نمیتونم بگم چی. ولی بهر حال باهمه بی هدفی، غرضی دارم و این
دیگه به هوشیاری دور بین مربوطه.»

من و کچل همدیگر را نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. برایمان
نان و پیاز آوردند و چندتا چنگال و چند لیوان آلومینیومی بزرگ
پر آب. کیکاوس در کنسروها را باز کرد و چید روی میز. کچل
گفت: «هنوز گیجم.»

من گفتم: «از این ماهی بخور درس میشه.»

کچل گفت: «اگه شب یه گوشه گیر می آوردیم و عرقی می زدیم
خیلی جور می شد.»

کیکاوس گفت: «تا وقتی کارمون تموم نشده اراذل بازی
قدغنه.»

کچل گفت: «پس بگو آوردمتون که زجر کشتون بکنم.»

شروع کردیم به خوردن. سه چهار جوان پیدا شدند همه بیست، بیست و پنج ساله. با پیرهنهای بلند و سفید که آمدند دم قهوه‌خانه و تکیه دادند به در قهوه‌خانه و چشم دوختند به ما. کچل زد به پای من و آهسته گفت: «بسم الله! حضرات کی باشن؟»
جوانها سلام کردند. کیکاووس جوانشان را داد. هر چهار نفر به نوبت ما سه تارا نگاه کردند و آنها که توی قهوه‌خانه بودند رفتند بیرون.

کچل به جوانها گفت: «فرمایش؟»
مسن ترشان گفت: «از کجا اومدین؟»
کچل گفت: «از یه جای خیلی دور.»
همان جوان گفت: «امروز اومدین؟»
کچل گفت: «امروز یاد بروز چه فرق میکنه، بالاخره اومدیم.»
همان جوان گفت: «چی میگی رئیس؟ شما امروز با طیاره اومدین، مگه نه؟»

کیکاووس گفت: «آره، با طیاره اومدیم.»
همان جوان گفت: «مهندسین، نیسین؟»
من خنده‌ام گرفتم. کچل را نشان دادم و گفتم: «مهندس فقط اینه، ما دوتا هیچ کاره ایم.»

کچل گفت: «راس میگه، مقبره بابا و ننه شونو من ساختم.»
جوانها بی آنکه بخندند، کلاه و دوربین کچل را نگاه کردند

وگفتند: «مأمور راه سازی هستین؟»

کچل گفت: «راستش دنبال یه لقمه نون می گردیم. اگه کاری سراغ دارین در خدمت حاضریم.»

همان جوان با کنایه پرسید: «جدی؟ چه کارا بلدین؟»

کچل گفت: «همه نوع کار، عملگی، چاه کنی، آب حوض کشی، جاشوئی...»

جوانها همدیگر را نگاه کردند. همان جوان سرش را تکان داد و گفت: «که این طور، از سرو وضعتون معلومه.»

کچل عصبانی شد و گفت: «عجب خراب شده ایه. هیشکی حرف آدمو باور نمی کنه.»

جوانها همدیگر را نگاه کردند و عقب عقب رفتند و همانطور که چشم به ما داشتند پریدند توی وانتی که آنور میدانچه بود و زدند به شیشه اتاقل و انت که راه افتاد و توی کوچه ای پیچید. کچل گفت: «چی میخواستن؟ پول میخواستن، کار میخواستن، خوراکی میخواستن، اصلاً منظور شون چی بود؟»

کیکاووس گفت: «خیلی ناشیگری کردن و خودشونو لودادن، خیلی باهاس مواظب باشیم. کلکی تو کاره.»

کچل گفت: «خیال کردی. کلک هزارتا از این سندها به من یکی کار گرنیس.»

و لقمه بزرگی گرفت و تو دهانش گذاشت.

آفتاب که کج شد از قهوه‌خانه آمدیم بیرون. قهوه‌چی قول داد که منزلی برای ما پیدا کند. چمدانها و کیسه‌های خواب را نگهداشت و ما با خیال راحت وارد بازار شدیم که چند دکه کوچک داشت و چند پیرمرد بساطشان را روی زمین پهن کرده بودند و ادکلن و صابون خارجی می‌فروختند. همه شبیه هم بودند، پوشیده از مگسهای ریز و درشت. کیکاووس گفت: «اینکه می‌بینی همه شون بدردمن میخورن. ولی تا آفتاب نرفته چند عکس از کوچه‌ها لازم دارم.» کیکاووس دوربین را آماده کرده بود، جعبه‌ها را کچل برداشته بود و سه پایه را من کول گرفته بودم. از چند کوچه پس کوچه گذشتیم. کچل عقب ما دوتا می‌اومد و کیکاووس مرتب برمی‌گشت و تق می‌زد: «عقب نمون بچه، آفتاب بره نمیتونیم کاری بکنیم‌ها.» و کچل می‌گفت: «اگه حمالی بهتر از من گیرت اومد، مرخصم کن برم.»

وارد کوچه‌ای شدیم که شیب تندی داشت و آخر کوچه خانه‌ای بود ریخته با دیوار بلندی که پنجره چارگوش میله‌داری بالای یک در قدیمی داشت. آفتاب بعد از ظهر از پشت میله‌های پنجره می‌تابید صدای دریا از آن نزدیکها شنیده می‌شد. کچل گفت:

«رسیدیم به دریا.»

کیکاووس گفت: «پیش از دریا، رسیدیم به یه چیز خوشگل،

نگاکنین!»

به من اشاره کرد، سه پایه را آوردم. کیکاووس دوربین را گذاشت روی پیچ بالای سه پایه و محکم کرد و پایه‌های سه پایه را باز کرد. چندبار سه پایه را جابه‌جا کرد و خاطر جمع که شد دوربین را كوك کرد و دگمه را زد. دوربین راه افتاد و کیکاووس درحالی که اهرم پایین دوربین را گرفته بود و بالا می‌کشید، دهانه دوربین را از امتداد خورشید پشت پنجره، آرام آرام پایین می‌آورد، تا به خود در رسید. ناگهان در باز شد و مرد ژنده پوش و کوری که لنگ کهنه‌ای دور کمر پیچیده بود، بیرون آمد. چند دهل کوچک و بزرگ بدوش داشت. کیکاووس که از خوشحالی سر از پانمی‌شناخت به من گفت: «صبر کن ببین چه کار می‌کنم.»

پیرمرد جلو آمد و ایستاد و دهلها را جا بجا کرد و دستش را به دیوار مالید و از يك ریختگی رفت توی خرابه مجاور. کیکاووس همانطور که با دوربین پیرمرد را تعقیب می‌کرد گفت: «عالی شد. اینو می‌گن شانس. اگه بدونین چه عکسی گرفتیم.»

کچل گفت: «های کیکاووس، فوری برگرد سر جای اولت.

یه دفعه دیدی که یه فیل گنده از اونجا اومد بیرون‌ها.»

کیکاووس که دوربین را كوك می‌کرد گفت: «بعیدم نیس.»

و دورین را دوباره به آخر کوچه متوجه کرد. صدای قدمهایی شنیده شد. کچل خندید و گفت: «فیل اومد.»

کیکاووس گفت: «فیل یا خرس فرق نمیکنه. هر کی میخواد باشه. صدای قدمهاش که خیلی خوشگله، خوشگلم پیش میاد.»
دورین به کار افتاد. چند لحظه بعد مرد کله گرد و خپله فرودگاه پیدا شد که با قدمهای بلند جلو می آمد. ما را که دید يك دفعه ایستاد و دستهایش را برد بالا و انداخت پایین.

کیکاووس دورین را قفل کرد. مرد کله گرد جلوتر آمد و گفت: «چه کار میکر دین؟»

کچل گفت: «هیچ چی، داشتیم کار می کردیم.»

مرد کله گرد گفت: «کار چی؟»

کچل گفت: «کار کس خلی.»

مرد کله گرد گفت: «عقب شما می گشتم.»

کچل گفت: «عقب ما؟»

مرد کله گرد گفت: «آره، عقب شما سه نفر.»

کچل گفت: «چه کار مون داشتی؟»

مرد کله گرد گفت: «جناب سرهنگ میخوان شمارو بینن.»

کچل گفت: «جناب سرهنگ؟ جناب سرهنگ کی باشن؟»

مرد کله گرد گفت: «شماها نمی شناسینش.»

کچل گفت: «وقتی ما اونو نمی شناسیم لابد اونم مارو

مرد کله گرد گفت: «درسته، میخواد بشناسد تون.»

کچل گفت: «اگه ما نخواییم چی؟»

مرد کله گرد گفت: «شماها مجبورین.»

کچل گفت: «چی؟»

کیکاووس به کچل توپید: «مزخرف نگویینم. خيله خب آقا،

اشکال نداره هر جا بگین میاییم.»

وبه من و کچل اشاره کرد. اسباب و وسایل فیلم برداری را

جمع و جور کردیم. کچل جعبه‌ها را برداشت و من سه پایه را کول

گرفتم و پشت سر کیکاووس و مرد کله گرد راه افتادیم. آفتاب از پشت

پنجره رفته بود. از در نیمه باز، خرابه بزرگی را دیدیم که دوتا پیرمرد

نیمه لخت بالای درختی رفته بودند و چیزی را در وسط شاخ و

برگ‌ها می‌جستند. کچل آهسته به من گفت: «عجب خریه این

کیکاووس، هر کی هر چی بهش میگه بی‌برو برگرد قبول میکنه.»

وارد کوچه باریکی شدیم و شتر بزرگی را دیدیم که وسط دو

دیوار گیر کرده بود، نه می‌توانست جلو بیاید و نه عقب برود.

ما را کردند توی يك پستو که هواکش نداشت و تنها پنجره

کوچکش را چنان میخ کرده بودند که به هیچ صورتی باز نمی شد، و درش را هم بستند. ولی ما حیاط بزرگ و درختهای «کنار» و ساختمان آن طرف حیاط رامی توانستیم ببینیم. کنار پستوی ما اتاق دیگری بود که دونفر مواظب آنجانسته بودند و ورق بازی می کردند. کیکاووس گفت: «چه کار میکنن؟ یه وقت بلایی سر مانیارن؟ اگه یه ساعت طول بدن هر سه نفرمون خفه میشیم.»

کچل گفت: «خب دیگه مارو واسه خاطر همین کارا آوردی این جا.»

من گفتم: «حق ندارن باما این جور رفتار بکنن. ماکه کاری نکرده ایم.»

کچل گفت: «اصلاً من نمی فهمم که سرو کارمون با کیه؟»
پاشد و رفت و در پستو را زد. در را مرد کله گرد باز کرد. و دونفر مواظب، ورقها را گذاشتند روی میز و آمدند جلو.
کچل گفت: «بینم حضرت آقا، این جا کجاس که مارو آوردین؟»

مرد کله گرد گفت: «به شما چه؟»

کچل گفت: «به من چه؟ من نباید بفهمم کجا هستم؟»

مرد کله گرد گفت: «اینارو از من نپرس.»

کچل گفت: «پس از کدوم جلالت مآبی پپرسم؟»

مرد کله گرد در را بست. کچل دوباره در را زد. مرد کله گرد

عصبانی در را باز کرد. کچل گفت: «حداقل درو باز بذارین. داریم خفه میشیم آخه.»

مرد کله گرد گفت: «چرا؟»

کچل گفت: «چرا؟ واسه اینکه این تو هوا نیس. همیشه نفس کشید.»

مرد کله گرد گفت: «قدغنه آقا.»

کچل گفت: «چی چی قدغنه؟ کی قدغن کرده؟»

مرد کله گرد گفت: «دستور جناب سرهنگه.»

کچل گفت: «تو درو باز بذار اگه ازت بازخواست شد بگو فلانی گفت.»

مرد کله گرد گفت: «آخه...»

کچل گفت: «گفتم درو باز بذار، مسئولیتش با من.»

مرد کله گرد در را باز گذاشت و رفت نشست آنور میز. دوتا مواظب در حالی که ما را نگاه می کردند ورقها را جمع کردند و گذاشتند کنار.

کچل گفت: «چرا جمع کردین، بازی تونوبکنین!»

کیکاوس آهسته گفت: «به توجه آخه؟»

کچل گفت: «میخوام بدونن که ما برخلاف خودشون مزاحم

هیشکی نیسیم.»

کیکاوس گفت: «خودشون بهتر از ما میدونن.»

کچل جلوتر رفت و به چارچوبه در تکیه داد و سیگاری در
آورد و گذاشت وسط لبها و به مرد کله گرد گفت: «کبریت دارین؟»

مرد کله گرد گفت: «من دودی نیستم.»

کچل گفت: «این آقاییون چی؟»

مرد کله گرد گفت: «اونام ندارن.»

کچل گفت: «به درك، خودم دارم. فقط می خواستم بفهمم
شماها چقدر حرف حساب سرتون میشه.»

و دست کرد و کبریت از جیب درآورد و سیگارش را روشن
کرد و به مرد کله گرد گفت: «اینجا آب یخ پیدا نمیشه؟»
مرد کله گرد گفت: «چرا!»

ویکی از مواظبها بلندشد و از يك پارچ آلومینیومی که دورش
را حصیر بافته بودند، لیوانی پر کرد و آورد و داد دست کچل.
کچل گفت: «من نمی خورم.»

مواظب گفت: «پس واسه چی خواستی؟»

کچل گفت: «من کی خواستم؟ من فقط پرسیدم اینجا آب یخ
پیدا میشه یا نه.»

من خنده ام گرفت و به مواظب که سخت عصبانی بود و
بدجوری کچل را نگاه می کرد، گفتم: «واسه من میخواس آقا.
لطف کنید به من.»

لیوان را گرفتم که بخورم. کچل گفت: «تو پیش مرگ من

بشو و لب بزنی تا من خاطر جمع بشم که چیزی توش نریخته‌ن. «
و لیوان نیم خورده را از دست من گرفت و سرکشید. لیوان
خالی را داد دست مواظب و از مرد کله‌گرد پرسید: «بینم آقا.
شماها این جا چکاره این؟»

مرد کله‌گرد گفت: «یعنی چی؟»

کچل گفت: «میخوام بدونم غیر از این کار، کارای دیگه‌ای هم
بلدین. آخه ما شمارو تو فرودگاهم دیدیم.»

مرد کله‌گرد پرسید: «این کار یعنی کدوم کار؟»

کچل گفت: «این کاری که الان دارین. پاییدن دیگران.
نمیدونم خودتون اسمشو چی میدارین.»

کیکاووس گفت: «چه مرگته کچل؟»

یکی از چهار جوانی که دم قهوه‌خانه دیده بودیم، باعجله آمد
توی اتساق مواظبها و به مرد کله‌گرد گفت: «جناب سرهنگ
تشریف آوردن.»

کچل فوری صدایش کرد: «های بچه، چطوری؟ عجب کاری
واسه ما دست و پا کردی. رفقات کجان؟»

مرد کله‌گرد گفت: «همه اینارو که گفتین خدمت جناب سرهنگ
گزارش می‌کنم.»

کچل گفت: «راضی به زحمت شما نیسیم. خودمون می‌گیم.»

مرد کله‌گرد اشاره کرد. اول کچل، بعد من و کیکاووس

رفتیم بیرون. هوای بیرون خنک تر از هوای پستو بود.

۵

اتاق جناب سرهنگ بزرگ بود و چند در و چند پنجره داشت و یک بادگیر کوچک. میز بزرگی زیر بادگیر گذاشته بودند. سرهنگ که صورت بزرگ و چارگوشی داشت، پشت میز نشسته بود. وسایل فیلمبرداری و دوربینها و «لنز»های جورواجور و نورسنج و جعبه‌های فیلم ما را خیلی مرتب روی میز چیده بودند. وارد که شدیم سرهنگ سرش را پایین انداخت و جواب سلام ما را نداد. مردکله گرد اشاره کرد و ما روی نیمکت نشستیم. چند دقیقه در سکوت گذشت. توی اتاق هیچ چیز چشمگیری نبود که بشود تماشایش کرد، یادرباره‌اش فکر کرد. همین جور مانده بودیم. من رفته بودم تونخ بادگیر که عین قیفی بالای سر جناب سرهنگ شکم باز کرده بود و صدای دریا را جمع می‌کرد و توی اتاق می‌آورد.

سرهنگ سرفه‌ای کرد و چشمهایش را بالا آورد. اول من و بعد کچل و بعد کیکاووس را نگاه کرد و گفت: «خب آقایون؟ شماها کی هستین؟»

من گفتم: «یعنی چه جوری. من خودمم، این کچله و اینم

کیکاووسه.»

سرهنگگ گفت: «بسیار خوب، تکالیف من باتویکی معلوم شد.
توچی آقا؟ تو حاضری جواب درست و حسابی بدی؟»
کچل گفت: «هرچه سؤال بفرمایین جواب میدم.»
سرهنگگ گفت: «کی هستین؟»
کچل گفت: «یعنی اسم و رسم خودمونو بگم؟»
سرهنگگ گفت: «نه، هنوز نمیخوام وارد این جزئیات بشم.
میخوام بدونم شما واسه چی اومدین اینجا؟»
کچل گفت: «والله ما غریبه نیسیم، و واسه کار بخصوصی م
نیومدیم.»

سرهنگگ گفت: «پس واسه چی اومدین؟»
کچل گفت: «واسه گشت و گذار. مگه قدغنه؟»
سرهنگگ گفت: «همین؟»
کچل گفت: «همین.»
سرهنگگ وسایل روی میز را نشان داد و بعد نورسنجر ابرداشت
و گفت: «خوب، پس ایناروچی میگین؟»
کچل گفت: «اینا وسایل کارمونه، اونم نورسنجه.»
سرهنگگ گفت: «خوب، با اینا چه کار میخواین بکنین؟»
کچل گفت: «میخواییم فیلم بسازیم.»
سرهنگگ گفت: «چه کار بکنین؟ فیلم بسازین؟»
کچل گفت: «آره، میخواییم فیلم درس کنیم.»

سرهنگ گفٽ: «خب، پس آرتيستھاتون ڪو؟»

ڪچل گفٽ: «اين فيلم ڪه ما مي سازيم آرتيست نداره.»

سرهنگ لبخند زد وگفٽ: «مگه ميشه فيلم آرتيست نداشته

باشه؟»

ڪچل گفٽ: «چرا نميشه؟ همه فيلمها ڪه نبايد آرتيست

داشته باشن.»

سرهنگ گفٽ: «چي ميگي؟ فڪرمي ڪني با يه دهاتي طرفي؟»

ڪيڪاووس گفٽ: «نه خير جناب سرهنگ، اين نوع فيلمهارو

اصطلاحاً ميگن فيلم مستند.»

سرهنگ گفٽ: «فيلم چي؟»

ڪيڪاووس گفٽ: «فيلم مستند.»

سرهنگ پرسيد: «يعني فيلمي ڪه سند باشه، بله؟»

ڪيڪاووس گفٽ: «تقريباً.»

سرهنگ گفٽ: «پس شما اومدين سند جمع بڪنين، درسته؟»

ڪيڪاووس گفٽ: «چه سندی؟»

سرهنگ گفٽ: «خودت الانه گفتي، مگه نگفتي؟»

ڪيڪاووس گفٽ: «من فيلم مستند گفتم.»

سرهنگ گفٽ: «خب، اين اسنادو واسه ڪي ميخوايين؟»

ڪچل گفٽ: «واسه خودمون.»

سرهنگ گفٽ: «ڪه چه ڪار بڪنين؟»

کچل گفت: «در مرکز نمایش بدیم.»

سرهنگ گفت: «در مرکز یا جای دیگه؟»

کچل گفت: «در مرکز.»

سرهنگ گفت: «به کیا نشون بدین؟»

کچل گفت: «هر کی بخواد ببینه.»

سرهنگ گفت: «که اینطور، میخواین بگین که مثلاً اینطور

جاهام پیدا میشه، آره؟»

کیکاووس گفت: «عذر میخوام جناب سرهنگ. مثل اینکه

سرکار اطلاعی از این مسائل ندارین. ما سه نفر فیلمی درست می کنیم

که در یک مسابقه شرکت کنیم. اگه این کار قدغنه که نمی کنیم.

دیگه جروبحث نمیخواد.»

سرهنگ زنگ زد. برایش چایی آوردند. چایی را که می خورد

سرش را آرام آرام تکان می داد و معلوم نبود که حرفهای ما را

باور کرده، یا فکر تازه ای به کله اش زده است. کچل با صدای

بلند گفت: «پس شما خیال میکنین ما چه کاره ایم؟»

سرهنگ گفت: «خودتون بهتر میدونین که چه کاره این.»

بلند شد و عدسی بزرگی را برداشت و رفت جلو پنجره و از

پشت آن مشغول تماشای بیرون شد.

کچل آهسته گفت: «مواظب باشین. داره کشف میکنه.»

فردا صبح ما را بردند فرمانداری. با يك لندرور بزرگ. سرهنگ و مرد کله گرد کنار راننده نشسته بودند و ما سه نفر رو صندلی عقب. از چند کوچه پس کوچه گذشتیم و رسیدیم به يك محوطه تمیز که میله های فلزی رنگ شده داشت. جلو در فلزی پیاده شدیم و از پله های پیچ در پیچ رفتیم بالا. ساختمان مفصلی بود با پنجره های کوچک و متعدد و ایوانهای جور و اجور و بزرگ و کوچک. معلوم بود که يك خانه قدیمی است که دستی در آن برده به چنان شکلی در آورده اند. به ایوان باریکی رسیدیم که همه جای بندر دیده می شد و دریا يك جور خوشگلی آرام و آبی و سنگین بود. دری را زدند و اشاره کردند رفتیم تو. فرماندار که مرد قد بلند و خوش لباسی بود با سرهنگ دست داد و هر دو نشستند. سرهنگ به فرماندار گفت: «اجازه می فرمایید بشینم؟»

فرماندار اجازه داد. ما نشستیم، مدتی ما را نگاه کرد، بلد نبود اخم بکند و خودش را يك جور مضحکی گرفته بود. از ما پرسید: «خب، آقایون توضیح بدن ببینیم واسه چه کاری اومدن این بندر؟» کیکاووس گفت: «همه رو خدمت جناب سرهنگ عرض کرده ایم. ما اومدیم اینجا فیلم مستند بسازیم.»

فرماندار گفت: «ولی جناب سرهنگ عقیده دارن که شما
اومدین سند گیر بیارین.»

کیکاووس گفت: «نه قربان، ما اومدیم از مناظر اینجا فیلم
تهیه بکنیم.»

فرماندار گفت: «این طرفا منظره قشنگی نیس که شما فیلم
بکنین.»

کیکاووس گفت: «منظورم مناظر همین جوریه.»

فرماندار گفت: «واسه کی میخواین فیلم بسازین؟»

کیکاووس گفت: «واسه خودمون.»

فرماندار گفت: «همین طور واسه دل خودتون؟»

کچل گفت: «غلط می‌کنیم آقا، واسه دل چیه. این آقا خیالاتی

بسرش زده و مارام آورده اینجا و گیر انداخته.»

فرماندار گفت: «چه خیالاتی؟»

کیکاووس گفت: «تا چند ماه دیگه مسابقه فیلمهای کوتاه

هس. ما که علاقمند بودیم گفتیم بریم کاری بکنیم که اومدیم اینجا.»

فرماندار يك دفعه گفت: «آها! حالا فهمیدم، همون مسابقه

بازی که تو روزنامه آگهی میکنن؟»

کیکاووس و کچل باهم گفتند: «آره.»

فرماندار سر تکان داد و گفت: «فهمیدم موضوع از چه قراره.»

سرهنگ دمغ شد و بدجوری ما را نگاه کرد. فرماندار زنگ

زد. پیشخدمت آمد ، مرد سیاهی بود با موهای وزوزی و در هم پیچیده. فرماندار گفت: «چایی.»

سیاه رفت بیرون. فرماندار که کیکاووس را نگاه می کرد گفت: «اشکال کار در این جاس که شما بدون اجازه، شروع به کار کردین.»

کیکاووس گفت: «ما که خبر نداشتیم قربان، حالا اجازه می گیریم و شروع می کنیم.»

فرماندار گفت: «اجازه رو از مرکز باید می گرفتین.»
کیکاووس گفت: «یعنی دوباره برگردیم مرکز و اجازه بگیریم؟»

فرماندار فکر کرد و گفت: «برگشتن که... دست جناب سرهنگه.»

در باز شد و سیاه بسا سینی چایی وارد شد. اول رفت جلو فرماندار و خم شد. فرماندار به سرهنگ تعارف کرد. سرهنگ تشکر کرد و چایی برداشت. سیاه آمد طرف ما و هر کدام از مایک چایی برداشتیم و قند انداختیم و شروع کردیم به هم زدن. سیاه رفت جلو فرماندار. فرماندار چایی آخر را برداشت و گفت: «اما من به پیشنهاد دارم که خیلی به نفع شماس. دو روز دیگه تو میدان بندر یک تظاهرات ملی برقراره. مردم بندر نشین در این تظاهرات شرکت میکنند و قراره که من و جناب سرهنگ هم در آنجا سخنرانی بکنیم...»

میخوام بدونم شما میتونین از این جریانات یه فیلم حسابی درست بکنین؟»

کیکاووس گفت: «چی میگی آقا، ما تمام داروندارمونو گذاشتیم و چند حلقه فیلم خریدیم و حالا...»
فرماندار گفت: «فکر مخارجو نکنین. هر خرجی داشته باشه به عهده من. یعنی پول فیلم و اینارو میدیم. یادتون باشه که فایده این کار بیشتر به نفع شماس، یعنی اونوقت دیگه کسی بهتون مظنون نیس و کاملاً آزادین.»

کچل گفت: «قبول داریم قربان.»
کیکاووس عصبانی برگشت و به کچل گفت: «چی چی رو قبول داریم!»

کچل گفت: «این نمیفهمه آقای فرماندار. فکر اون چندرغازو میکنه که خرج فیلم و سفر شده.»

فرماندار گفت: «گفتم که همه مخارج فیلم به عهده شخص من.»
کچل گفت: «اختیار دارین قربان.»
فرماندار برگشت و سرهنگ را نگاه کرد. سرهنگ سر تکان داد. فرماندار گفت: «بسیار خوب. شماها کجا منزل دارین؟»

کچل گفت: «دیشب خدمت جناب سرهنگ بودیم ولی اسباب اثاثیه مون توقهوه خونه میدونه.»

فرماندار گفت: «خیله خوب.»

زنگ زد و دوباره سیاه آمد تو. فرماندار گفت: «برو پایین بگو تو مهمونخونه سه تا تخت بذارن و خودتم برو قهوه خونه توی میدون. اناثیه و چمدونهای آقايونو بگیر و بیار این جا. به آشپزخونه م سفارش کن که سه نفر مهمون داریم.»

کیکاووس عصبانی بلند شد و رفت جلو یکی از پنجره‌ها و پرده را کنار زد. دریا که زیر آفتاب رنگ طلایی داشت، از شکاف پرده پیدا شد.

۷

دم ظهر رفتیم توی مهمانخانه که تالار بزرگی بود با پنجره‌های متعدد و بادگیری بزرگ و تاقچه‌های باریک و هلالی وسط هر دو پنجره و در هر کدام تعدادی کتاب و مجله دولتی و یک میز بسیار بزرگ با روپوش ماهوت در وسط سالار، و سه تختخواب با ملافه‌های سفید و نو که زیر بادگیر گذاشته بودند. صدای بادی که توی بادگیر افتاده بود، شبیه ناله جانوری بود که در تله‌ای گرفتار شده. خنکی اتساق باور کردنی نبود. تا وارد شدیم کیکاووس که مشتهایش را گره کرده بود برگشت و به کچل گفت: «از این دقیقه به بعد حق نداری یک کلام بامن حرف بزنی.»

کچل گفت: «چرا؟ مگه طوری شده؟»

کیکاووس گفت: «گفتم حق نداری و دیگه نموم شد.»

کچل گفت: «چرا آخه؟ از یه بدبیاری نجاتتون دادم؟»
کیکاووس گفت: «بالاخره جنس خودتو نشون دادی. خوب
شد. خیلی هم خوب شد.»

کچل گفت: «چی شده مگه؟»
کیکاووس با فریاد گفت: «خفه شو، دیگه با من حرف نزن!»
کچل گفت: «خیله خب، حرف نمی‌زنم.»
چند لحظه سرتا پای کیکاووس را نگاه کرد و به من گفت:
«تو چی آقا؟ با تو میشه حرف زد یا نمیشه؟»

من گفتم: «خجالت نمی‌کشی؟»

کچل گفت: «از چی؟»

من گفتم: «از خودت، از این کارا که می‌کنی؟»

کچل گفت: «من که کار خلافی نکردم.»

من گفتم: «کاری نکردی؟ کی واسه اون کار موافقت کردی؟
من یا تو یا کیکاووس؟»

کچل روی يك صندلی نشست و گفت: «برین بابا. اگه من
موافقت نمی‌کردم شماها چه کار می‌کردین؟ ندیدین یارو سرهنگه
چه جووری نشسته بود و چشم به چشم ما دوخته بود؟»

کیکاووس به من گفت: «بسه دیگه، باهاش بحث نکن.»

کچل گفت: «راس می‌گه بحث نکن. همه کارتون ادا و اطواره.
چرا، موافقت کردی چرا موافقت نکردی. خوتودن چه کار

می‌خواستین بکنین راه دیگه ییم بود؟ میگفتین نه، ما این کارونمی‌کنیم
و هر کار دلتون خواس باهامون بکنین. آره؟»

من گفتم: «تو حداقل صبر می‌کردی بینی عقیده کیکاووس چیه

تا بعد...»

کچل گفت: «مگه من خودم عقیده ندارم؟»

من گفتم: «ولی تو از طرف همه ما قول دادی و قبول کردی.»

کچل گفت: «خیالی‌خب اگه شما هانمی‌خواهین هیچ کار نکنین.»

من گفتم: «من که محاله. تو چی کیکاووس؟»

کیکاووس که روی تخت افتاده بود گفت: «منم همینطور.»

کچل گفت: «چه بهتر، چلاق که نیستم. تنهایی دست به کار

میشم، من حاضر نیستم تو ولایت غربت گرفتاری برام پیش بیاد.»

در باز شد و پیشخدمت سیاه که عرق می‌ریخت با چمدانها

و بسته‌های ما آمد تو. همه را گذاشت کنار دیوار. اول کیکاووس

و بعد من و کچل را نگاه کرد و لبخند زد و ایستاد کنار بسته‌ها.

کیکاووس عصبانی گفت: «خب؟»

یعنی که از اتاق برو بیرون. و سیاه گفت: «ناهار حاضره.

بیارم خدمتتون؟»

کچل گفت: «آره بیار.»

سیاه خواست بیرون برود که کچل دوباره صدایش کرد:

«یه دقه صبر کن.»

کاغذ و مدادی پیدا کرد و نشست پشت میز، شروع کرد به نوشتن. کیکاووس که زیر چشمی مواظب بود به من اشاره کرد. و من آهسته و بی اعتنا جلورفتم و دیدم روی کاغذ نوشته: «جناب آقای فرماندار. بعد از صرف ناهار خود را جهت تمرین با دوربین حاضر بفرمایید.»

۸

از صبح زود شروع کرده بودند. چند تا جیب با بلندگو بندر رامی گشتند و مردم را برای اجتماع دعوت می کردند. من و کیکاووس که توی مهمانخانه بودیم، گاه صدای بلندگوها را از پنجره های باز روبرو، گاه از در بچه های پشت سر و گاه از توی بادگیر می شنیدیم که کم و زیاد و دور و نزدیک می شدند. کچل رفته بود توی حیاط و با فرماندار تمرین دوربین دوربین می کرد. دو روز گذشته را با فرماندار تمرین دوربین کرده بود کچل یک ریز و پشت سر هم با صدای بلند داد می کشید: «سرتون بالا، دستاتونو مشت کنین... بالا بگیرین... ها... بالا سرتون... خوب شد... شکمتون... شکمتونو یه ذره بیارین جلو... عالی شد... چشماتونو بیشتر باز کنین... آها... دهنتون خیلی کوچیکه... به درد این ژست نمیخوره... باز کنین... بیشتر... خوبه... خوبه... آفرین... بی زحمت هر وقت که من زانو

می‌زنم، شما همین ژستو بگیرین. خب؟»

من به کیکاووس گفتم: «چه کار میکنه؟ مگه واسه فیلم خبری

هم تمرین میکنن؟»

کیکاووس گفت: «ولش کن حرفش نزن مردکۀ الاغ!»

من گفتم: «خیلی مضحکه.»

کیکاووس گفت: «میای بریم کنار دریا؟»

من گفتم: «میام.»

کیکاووس بلند شد که لباس بپوشد. و من که حاضر بودم رفتم روی ایوان و منتظر ایستادم. فرماندار روی ایوان ساختمان بغلی پشت میزی ایستاده بود. دهنش بی صدا می‌جنبید و برای تماشاچیان نامرئی صحبت می‌کرد و دست تکان می‌داد. کچل عرق‌ریزان زانو می‌زد و بلند می‌شد و به چپ و راست کج می‌شد. شکمش را جلو می‌داد و سرش را عقب می‌برد و دوربین را تمام وقت به چشم داشت و مرتب تکرار می‌کرد: «عالیه، عالیه، بارک‌الله، حالا به اوج برسین... خوبه... بلندتر... محکم‌تر، احساساتی بشین... حرارت... حرارت لازمه... حرارت به خرج بدین... آها... احساسات! سرخ بشین... خوبه... خوبه... بازم... بازم... مشت... مشت لازمه... بالاتر... محکم‌تر... آفرین... آفرین!»

زن فرماندار و دو تابه‌چه‌اش توی حیاط به تماشا ایستاده بودند و هر وقت که فرماندار تندتر تکان می‌خورد بچه‌ها به شدت می‌خندیدند

و خوشحالی می کردند. فرماندار از کچل عذر خواست و به زنش گفت: «عزیزم این بچه‌هارو ببر تو. آخه داریم کار می کنیم.»
زن فرماندار گفت: «بند نمیشن، چه کارشون بکنم؟»
فرماندار گفت: «یه کارشون بکن دیگه، یه نصفه روز بیشتر وقت نداریم، نصف روز چیه، سه یاچار ساعت.»
کچل به فرماندار گفت: «اشکالی نداره آقای فرماندار. بذارین باشن.»

فرماندار گفت: «اسباب زحمت شما میشن.»
کچل گفت: «ابدأ. کاری با من ندارن.»
فرماندار گفت: «حواس منو پرت میکنن.»
کچل گفت: «اختیار دارین قربان. اگه دو تا بچه حواس شمارو پرت بکنن. اونوقت جلو اون همه آدم چه کار میکنین؟»
فرماندار گفت: «درسته... خب... شروع کنم؟»
کیکاووس از اتاق بیرون آمد و گفت: «راه بیفت بریم.»
من گفتم: «نگاشون بکن که چه کار میکنن.»
کیکاووس گفت: «ولشون کن، توم حوصله داری؟»
من گفتم: «بین یارورو به چه کاری واداشته.»
کیکاووس گفت: «هیچ به من وتو مربوط نیس.»
بیرون که رسیدیم، گفتم: «من فکر می کنم پسره داره مسخره- بازی درمیاره.»

کیکاووس گفت: «من با هر نوع سازش مخالفم آخرش به کثافت کاری می کشه.»

از چند کوچه میان بر زدیم و رسیدیم کنار دریا. ساحل نرم و مرطوب بود. آب دریا تازه پایین رفته خالی شده بود و حاشیه های رنگین از گوش ماهیهای ریز بجا گذاشته بود. کنار ردیف گوش ماهی ها راه افتادیم. کیکاووس به شدت پکر بود. من گفتم: «توم بی خودی اینهمه دلخوری.»

کیکاووس گفت: «حالا صبر کن برگردیم. اونوقت می بینی چه بلایی سرش میارم.»

من گفتم: «وقتی کار از کار گذشت، هر کارش بکنی بی فایده س.»

کیکاووس گفت: «چنان چک و چونه شوخرد بکنم که خودش حظ بکنه.»

من گفتم: «فایده نداره.»

کیکاووس گفت: «آبرویی ازش ببرم که دیگه نتونه پیش برو بچه ها سرشو بالا بگیره.»

به اسکلت فرسوده ای رسیدیم و ایستادیم به تماشای دریا که بی سروصدا دست و پایش را جمع می کرد و پایین می رفت. جیب قراضه ای از پشت خانه ها پیچید و آمد در چند قدمی ما توقف کرد و مرد کله گرد را دیدیم که با بلندگو رو به ما و رو به دریا

فریاد می کشید: «هموطنان...»

۹

از فرمانداری تا میدان راه زیادی نبود. ما همه‌ی یکنواختی را از پنجره‌ها و بادگیرها می شنیدیم به خیالمان که دریا طوفانی شده، اما صدای بلندگو متوجه‌مان کرد که تکرار می‌کرد: «الو. الو.. یك دو سه.. امتحان می‌کنیم.»

کچل با عجله ریش تراشید و پیراهن یقه‌بازی پوشید، کلاه به سر گذاشت و دوربین را برداشت و درحالی که سیگاری روشن می‌کرد رو به من و کیکاووس گفت: «شماها نمایین؟»

کیکاووس که روی تخت دراز کشیده چشمهایش را بسته بود جواب نداد. من گفتم: «ما اینجاییم.»

کچل گفت: «اینجا خبری نیس.»

من گفتم: «میخواییم بریم بازار.»

کچل گفت: «کدوم بازار؟ بازار تعطیله. همه میان میدون.»

من گفتم: «میریم کنار دریا.»

کچل گفت: «اونجام خبری نیس. هیشکی دریا نمیره.»

ماهگیرام میان.»

من گفتم: «میریم تماشای دریا.»

کیکاووس بی آنکه چشم باز کند گفت: «بروگورتو گم کن
 مرتیکه بی شرف، کاریم با ما نداشته باش.»
 کچل گفت: «به نظر من بهتره که شام بیاین.»
 کیکاووس گفت: «گفتم برو.»
 کچل گفت: «من صلاح تونو میگویم.»
 کیکاووس دادزد: «بیخود می کنی.»
 کچل گفت: «باشه، اما بهتون بگویم که این ژست ها فایده نداره.»
 کیکاووس گفت: «معلومه، کاری که تو میکنی فایده داره.»
 کچل گفت: «در دسر درس نکنین.»
 من گفتم: «ما که کار به کار کسی نداریم.»
 کچل گفت: «واسه همینه که بهتون شک بردهن. خودتون
 میدونین.»

ورفت بیرون. کیکاووس روی تخت طاق باز افتاده بود و
 عضلات صورتش بدجوری درهم رفته بود. من بلند شدم. همه
 بیشتر شده بود. رفتم روی ایوان. پنجره های فرمانداری همه قفل بود.
 و غیر از پیشخدمت سیاه که برای ما شام و ناهار می آورد، کسی
 در فرمانداری نبود. برگشتم توی تالار و کیکاووس را صدا کردم
 و گفتم: «فکر می کنم صلاح نباشه که ما دو تا اینجا بمونیم.»
 کیکاووس گفت: «من نمیرم.»

من گفتم: «من نمیگم برو، ولی فکر میکنم که گرفتاری برامون

درس بکنن.»

کیکاووس گفت: «من برای کار دیگه ای اینجا اومدم. حالا نمیتونم کاری رو که دلم نمیخواد انجام بدم.»
من گفتم: «به نظر من بهتره که من و تو هم بریم و خودمونو نشون بدیم و برگردیم.»

کیکاووس گفت: «من که محاله.»

من گفتم: «نرفتن که چیزی را حل نمیکنه.»

کیکاووس گفت: «رفتن هم حل نمیکنه.»

من گفتم: «چرا اتفاقاً حل میکنه.»

کیکاووس گفت: «پس تو هم با اون مرتیکه موافقی؟»

جواب دادم: «نه خیر، من با اون موافق نیستم، حتی مقصرشم میدونم. یارو کاری کرده که من و تو نمیخواستیم، ولی حالا در یه وضعیت دیگه هستیم. یعنی در جریان دیگه یی افتاده ایم.»

کیکاووس گفت: «من نمی فهمم تو چی میگی.»

گفتم: «منظورم اینه که اگه کچل اون کارو نمی کرد حالا ما میتونستیم نریم، ولی الان وضع فرق میکنه.»

کیکاووس گفت: «توروخدا صغرا کبرا نچین. راحت بگو. با رفتن موافقی یا مخالف؟»

من گفتم: «به دلایلی که گفتم...»

کیکاووس گفت: «بدون دلایل.»

من گفتم: «آره موافقم.»

کیکاووس گفت: «خیلی خب. پس برو.»

من گفتم: «تو نمیبای؟»

کیکاووس گفت: «نه خیر، من نمیام.»

تنهایی آمدم بیرون. يك جوربدي دل چركين بودم. دلم نمی خواست بروم، اما می ترسیدم. از كوچه باریکی پیچیدم به معبر بزرگی که از خراب کردن خانه هادرست شده بود. آرام راه می رفتم. راه رفتن که نه، يك جور بازی که دیرتر برسم. از روی دیوارهای نیمه خراب می پریدم و به هر ویرانه ای سرک می کشیدم، پای نخل جوانی چند بطری دیدم که معلوم بود تازه خالی شده و هوس يك آبجو نگری کردم. پشت یکی از خرابه ها گودالی بود پر از پوست و روده ماهی و کله هایی با چشمهای سالم و زنده به تماشا ایستادم و داشتم کله ماهی ها را می شمردم که صدای فریاد و مهممه مردم بلند شد. تندتر کردم. تظاهرات شروع شده بود که به میدان رسیدم. تمام بندریها لنگ به سرکنارهم ایستاده بودند و فرماندار روی سکو و پشت میکروفونی سینه جلوداده بود. کف زدن ها که تمام شد فرماندار شروع به صحبت کرد. کچل روی تل خاکی دوربین به چشم زانو زده بود. جماعت بیشتر اورا تماشا می کردند تا فرماندار را. آهسته برگشتم و آمدم توی فرمانداری. وارد مهمانخانه که شدم کیکاووس را دیدم پشت میز بزرگ نشسته و از مقوای جعبه بیسکویت چند ستاره

به فرودگاه که رسیدیم هنوز طیاره نیامده بود. رفتیم توی همان اتاقی که مرد کله گرد را اول بار در آنجا دیده بودیم. فرماندار و سرهنگ و چند نفر دیگر به بدرقه ما آمده بودند. برای همه پیسی باز کردند که خوردیم. کیکاووس کمتر از روزهای گذشته پکر بود و از پنجره باز بیرون را تماشا می کرد. دریا از میان نخلهای ساحلی، نور آفتاب را توی فرودگاه منعکس می کرد. فرماندار پاکتی به کچل داد و تعارف کرد: «بیخشین که قابل شما را نداره.» آدرس دقیقی از کچل گرفت. کچل آدرسی را که نه من می شناختم و نه کیکاووس به فرماندار داد. و کچل مرتب وعده می داد که تا فیلم حاضر شد چند نسخه برایشان خواهد فرستاد. پسر بچه ای سرش را آورد توی اتساق و خبرمان کرد. رفتیم بیرون. طیاره روی افق بود خیلی آهسته دور زد و رفت روی افق دیگر. آنوقت بزرگ شد و بزرگ شد تا این که روی زمین نشست. خدا حافظی گرمی با ما کردند. باروبندیلمان را بردند و خودمان هم رفتیم داخل محوطه. همان مرد چاق و همان باربرها حاضر بودند. از پله ها رفتیم بالا. اول کچل، بعد من و آخر سر

کیکاووس.

طیاره غیر از ما مسافر دیگری نداشت. کچل رو صندلی جلوی ما نشست. و من و کیکاووس هم نشستیم. در طیاره را بستند. کچل برگشت طرف ما و لبخند زد و گفت: «خب، حالا چی؟ باز حاضر نیستین باهام حرف بزنین؟» کیکاووس گفت: «بذار از اینجا دورشیم اونوقت خدمت می‌رسم.»

کچل گفت: «خرخدا واسه چی تهدید می‌کنی؟»

کیکاووس گفت: «صبر کن نشونت میدم.»

کچل پاکت فرماندار را در آورد و باز کرد و چندتا چک

بیرون آورد و گفت: «اینارو چی می‌گین؟»

کیکاووس گفت: «معلومه، مزتم گرفتی؟»

کچل گفت: «کدوم کار؟ من پدرشونو در آوردم.»

کیکاووس گفت: «در دهن تو ببند، هیچ جوری نمیتونی خودتو

تبرئه بکنی.»

طیاره پرواز کرده و ما از بالای بندر گذشتیم و رسیدیم روی

دریا. کچل گفت: «من نمیخوام خودمو تبرئه کنم. اگه هوش و

حواس شما سرجا بود، میفهمیدین که من چه کار دارم می‌کنم.»

کیکاووس گفت: «هوش و حواس ما کاملاً بجا بود.»

کچل گفت: «نه خیر نبود، اگه بود متوجه می‌شدین که من

چه بلایی سرشون آوردم.»

کیکاووس گفت: «یه مبلغی تیغشون زدی. این که کاری مهمی نیست.»

کچل خندید و گفت: «کجای کارین من حتی یه دونه عکس ازشون نگرفتم.»

کیکاووس گفت: «چی؟»

من گفتم: «دروغ میگی. من خودم اومدم و تورو دیدم که روی تل خاکها مشغول فیلم برداری بودی؟»

کچل گفت: «اما بادوربین خالی. وقتی از فرمانداری می رفتم مگه منو ندیدین. من کی همراه خودم فیلم بردم؟ با دوربین خالی به میدان رفتم و با دوربین خالیم برگشتم. فیلمها همه کار نکرده توجه به س.»

کیکاووس گفت: «اگه دروغ بگی!...»

دستپاچه بلند شد و جعبه فیلمها را پیدا کرد و آورد و باز کرد. فیلمها همه دست نخورده، کنار هم چیده شده بود. هر سه يك دفعه زدیم زیر خنده، کچل که به هیجان آمده بود شروع کرد به آواز خواندن و ادا در آوردن.

کیکاووس گفت: «چرا به ما نگفتی که...»

کچل گفت: «شما دو تا انقدر خروترسو و احمق بودین که نمیداشتین من به کار خودم برسیم.»

از پنجره بیرون را نگاه کردم. از روی دریا رد شده به
تمکزار رسیده بودیم. و من آنقدر چشم به پایین دوختم که سفیدی
تمام شد و به سبز لایی پیوست.



مؤسسه اسنادات جمهوری اسلامی ایران